

💧 چکیده از برنامه ۸۷۰:

وجودِ خالصِ من، همین هشیاریست (امتدادِ عشق در انسان). اگر چرخِ وجودِ من (حرکتِ هشیاری در تجربه هستی) دست از گردش در ذهنِ خاکی بردارد، آنگاه حرکتی دیگر «چرخِ وجود» را بگرداند؛ حرکتی که در کمالِ نظم، گردون را به گردش درآورده؛ حرکتِ عشق / حرکتِ ذات...

💧 چکیده از برنامه ۸۷۱:

با به پایان رسیدنِ «زمان» در ذهنِ خاکی، حرکتِ عشق در جان، به طربِ سازی درآید. این طربِ سازی که از حرکتِ «عشق» در جان برخاسته، ظاهری شوخ دارد... ولی باطنش در کار، جدّ جدّ است.

💧 چکیده از برنامه ۸۷۲:

آیا تا به حال در این تنِ خاکی (یعنی همین لباسِ موقتِ هشیاری که برای تجربه هستی به کار گرفته‌ای)، بی‌قضاوت و در خمشی (به عبارت دیگر... هشیارانه، بدونِ گردش در ذهنِ خاکی)، ناظر بر اتفاق این لحظه گشته‌ای... تا جایی که نورِ حقیقت، ضمیرِ دل را ناگهان «روشن» گرداند؟

اگر در تجربه هستی، نورِ عشق به میان نمی‌آمد، امتدادِ عشق در تجربه هستی نمی‌توانست خود را "زِ دام و از سبب" (که در تاریکیِ ذهن، واردِ کار شده)، رهایی دهد؛ پس «نورِ آگاهی»، کاربُردی شگرف در رهاییِ هشیاری از دام و سبب دارد.

💧 چکیده از برنامه ۸۷۳:

در امورِ دنیوی، حرکت در ذهنِ مجاز است (و می‌تواند مفید باشد)؛ ولی در شناختِ حقیقت (یعنی بیداری به ذات)، از حرکتِ هشیاری در ذهن، یک نفسِ دروغین برمی‌خیزد، که خود را «اصل» می‌پندارد و لذا، دویی به میانِ کار وارد می‌گردد.

💧 چکیده از برنامه ۸۷۴:

قرار است دعوتی نگو مرا فرا رسد! آیا در مقابلِ این دعوت، جنسِ سنگِ شنواتر است (نفسِ دروغین) یا ضمیرِ گوهر (هشیاریِ خالص)؟! از درونِ خموشیِ فضایِ یکتایی، و از دلیِ عدمِ شده، مرا اشاراتیست: که چشمه کوثر در «این فضا» جاریست؛ اگر تشنه بحرِ عشقی، بیا!

💧 چکیده از برنامه ۸۷۵:

نیرویِ عشق، در اندازه و میزان، حد و حدود ندارد. هم عظمتی بی‌کران دارد، هم برخورداری است از نظمِ کامل؛ بنابراین، مقاومت در برابرِ وی، نه تنها بیهوده است، بلکه عوارضی دارد! پس در مقابلِ آن، یا باید با دلیِ عدمِ شده، هیچ شد تا بتوان به حرکتش پیوست، یا ناگاهانه مقاومت کرد و از «وی» بی‌بهره ماند!

💧 چکیده از برنامه ۸۷۶:

هشیاری را تیز تیز کن؛ حال، بی‌آنکه هشیاری را، در ذهنِ خاکی به حرکت درآوری، «تماماً» فضایِ عدمِ شو و در خموشیِ آن، مانندِ تکِ درختی برومند، در استقرار، با ریشه‌ای قوی و عمیق... آزاد و محکم در توجّه بایست...

«آگاه باش» که فقط در اعماقِ چنین خموشی‌ست که نورِ عشقِ «رُخ» بنماید؛ آن هم فقط در آن هنگام که تمامی حرکتِ دگر به «کنار» رفته (یعنی در آن دم که توجّه هشیاری... آزاد و روان، «جاری» در خموشیِ مطلق گشته).

💧 چکیده از برنامه ۸۷۷:

انسان باید به عشق آید که از وی، بویِ عشقِ جاری باشد! هرکه هم بویِ عشقِ از او جاری‌ست، او را بیشک... بدونِ «عقلِ جزوی» و بدونِ «راه و روش‌هایِ خاکی»، آن بویِ خوش آمده (به عبارتِ دگر، بی‌سر و پا به حرکتِ عشقِ درآمده)؛ و هر دلی هم که بویِ عشق به آن رسیده باشد، تو بنگر که چگونه خلق، بی‌سر و پا به سویِ وی، برای وحدت می‌آید...

این «به سویِ خود کشیدنِ عشق»، از آن است که همه جان‌ها، تشنه به وی می‌باشند؛ و «تشنه» را هم از زندگی، برای دعوت به بحرِ عشق، دم به دم آواز و ندایی‌ست... که می‌آید.

💧 چکیده از برنامه ۸۷۸:

برای آنکه «بتوان» مسّتِ عشق شد، باید غرق در خموشیِ آسمانِ درون شد تا «مایل شوی» که آنچه می‌پنداشتی برایت خوب و نیک است (که در اصل نبود)، تمام و کمال برای دریافتِ بادهٔ عشق، گرو دهی! آنگاه در آن خموشی، که پاک از همانیدگی‌ها شدی (لذا، پاک از نفسِ دروغین)، هشیاریِ آمادهٔ دریافتِ بادهٔ عشق گردد!

💧 چکیده از برنامه ۸۷۹:

هشیاری از لامکان به تجربهٔ هستی درآمده؛ میلیون‌ها سال، «شهر به شهر» رفته: از جماد به نبات، از نبات به حیوان... تا سرانجام این تجربه را، در انسان به فعل درآورده.

حال در این سفر، نکتهٔ مهم این است که تحتِ شرایطِ مناسب، «ضمیرِ هشیاری» در انسان، می‌تواند به حرکتِ عشق درآید؛ بنابراین، می‌توان گفت: در تجربهٔ هستی، «ضمیرِ هشیاری» در انسان... «شهرِ عشق» است.

💧 چکیده از برنامه ۸۸۰:

عشق، ندایِ خود را به گونه‌ای «خاص» می‌سراید. ذهنِ خاکی، استعدادِ گرفتنِ آن ندا را تحتِ هیچ شرایطی ندارد. حال، اگر این نکته را نیک نیک دریابی، از حرکت در ذهنِ خاکی دست برمی‌داری و خود را در خموشیِ عدم می‌یابی...

در این خموشی‌ست که عشق ندا دهد؛ آن ندا... **همچو نور**، منور کند ضمیرِ دل را.

💧 چکیده از برنامه ۸۸۱:

ساقی عالم، هر باشنده‌ای را به آن اندازهای «شراب الهی» دهد، که عشق در وی «جای» گشوده است! در آن دم که گهر عشق در دل تابان است، دل به وسعت دریاست... و خرد بی‌کران عشق در آن جاری.

💧 چکیده از برنامه ۸۸۲:

آن مستیی که از جهان ماده گرفته می‌شود کجا، مستیی که از جاری شدن «خرد عشق» در دل بر جان می‌نشیند کجا! دل و جان مادی و صد دل و جان خاکی، فدای عشق!

تو را جز این فرم خاکی، دیگر چه شباهتی به خاکیان باشد؟! اگر جان راستین در این جهان خاکی، غرق در ملاحظه عشق شد، تو دیگر از جنس خاک نیستی.

💧 چکیده از برنامه ۸۸۳:

زندگی یک حرکت یگانه است. جدایی هم، یک توهّم در ذهن «بشر». ذهن خاکی، مانند آهو که از شیر گریزان است، از حقیقت گریزان؛ لذا، محروم از عشق! ای دل، من جویای او هستم که در ذات، این را بداند: «حقیقت»، درون خود تو، نهفته است!

💧 چکیده از برنامه ۸۸۴:

شرابی که از چیزهای مادی گرفته می‌شود، انسان را به سوی جدایی می‌برد. «جدایی» را باید در این جهان می‌آموختیم که آموختیم! حال، آیا «آگاه» هستیم که حرکتی دگر، و رای جدایی هم وجود دارد؟

ما، طبع عشق داریم و غرق در عشق روانیم...

💧 چکیده از برنامه ۸۸۵:

تو به عنوان هشیاری، یا می‌توانی در گوشه ذهن به گردش درآیی (و دور و بر آن، افسرده بگردی)؛ یا می‌توانی آزاد و مستقل، خود را در «گردشی دگر» بیابی: مگر تو امتداد عشق نیستی؟ پس چرا «خود» را به یک «فکر شوم» کاهش داده‌ای؟!

تو پیش از این (در لامکان و لازمان)، عهدی مُحکم بستی که آن را در این جهان، از یاد بُردی؛ تویی در ذات... جانباز؛ عهد جانباز مُحکم است. پس عهد را «مُحکم» به یاد آور؛ در ذات...، نه در ذهن!

💧 چکیده از برنامه ۸۸۶:

اگر در بند نانی، زندگی تو را از طریق روش خود، گوید: یاری کن؛ زیرا بدون همکاری تو، «کار» به ثمر نرسد! روش زندگی هم برای یاری کردن تو، حرکتی جدا از تو نیست.

عشق غلامانی دارد؛ هم بیدار شده، هم در خواب. عشق بر هر گدام، به نوبت روی بنماید؛ او را که بیدار است، نوبتی باشد؛ او را که خواب، نوبتی دگر. غلام بیدارش را شادی دربر گیرد و غلام خوابش را درد!

💧 چکیده از برنامه ۸۸۷:

دلی که در درونش، سنگ و شیشه هست، دلیست دردمند! چون سنگ، سنگ است و شیشه هم شکستنی! حال اگر دلی را، نه سنگ ماند و نه شیشه، آنگاه دل را چه باقیست؟ آری، صُبْح صادق.

در مقابلِ صُبْح صادق، تَوَهْم جدایی... دگر طاقَتِ دِرْخَشیدن ندارد؛ ستاره در «بود» نور، نابود است.

💧 چکیده از برنامه ۸۸۸:

ای ساقیِ اقطاری! دلی دارم پُر از آتش، پَرَن بر وی تو آبی خوش! آب حیات، در آزادیِ مُطلق بُود جاری؛ که اکنون در آزادیِ من، شُود از من جاری...

💧 چکیده از برنامه ۸۸۹:

در آن دم که در خدمتِ ساقیِ خود هستی، عشقُ قَدَح را «افزون» دهد. پس هر جا دلی سرمست ز عشق دیدی، دل را در خموشی به پیشش بنشان (که عشق جویای «خود» است) تا شوی سَرمست از آبِ حیات.

💧 چکیده از برنامه ۸۹۰:

در آن دم که هشیاری در توجه ایستاده و عشق در کار است، اگر عقلِ خاکی بالا بیاید، حضورِ عشقُ آن را خوشتر سَرِ جایِ خود نشاند تا اینکه عقلِ خاکی بخواهد «خود را» سَرِ جایِ خود بنشاند!

💧 چکیده از برنامه ۸۹۱:

فکر، همراه با تمام حرکاتی که از فکر به میان می‌آید، پراکنده و محدود است (تکه تکه)؛ اما آنچه «جامع» و «فارق» است، «آن» بی‌حد است؛ از این رو «عشق» در فکر نمی‌گنجد! پس «بی‌حد» را نمی‌توان توسط «محدود» شناخت. باید از حد، فارق شد تا «بی‌حد» رو بنماید.

💧 چکیده از برنامه ۸۹۲:

هشیاری در فعلِ خَسی، خود را در ذهنِ خاکی... تکه تکه کرده (جُدا از زندگی)؛ پس او نمی‌تواند نور حقیقت را در «فعلِ خَسی» بگیرد؛ پس عَجَزِ هشیاری را در ذهنِ خاکی ببین... ای حکیم؛ و رَنَجَش را در ذهن، «قضا» دان؛ و حاجاتی که از درون ذهن برخاسته را، رد کن؛ که آن... از رویِ نیاز نیست؛ بلکه، مُناجات در ذهن، فقط برای حاجتی که در فعلِ خَسی بافته شده، بر زبان جاری گشته!

💧 چکیده از برنامه ۸۹۳:

هشیاری در ذهن، رویدادها را برای اثباتِ گذرِ زمان، به عنوانِ مَدَرِکِ گِرو می‌گیرد. او در زمانِ پِا شده، کارِ بیداری را به عنوانِ یک رویداد، واگذار می‌کند به زمان. حال چه می‌شود اگر هشیاری، ناگهان خود را از بندِ زمان، در رهاییِ مُطلق بیاید؟ در پایانِ زمانِ مجازی، هشیاری از عشقِ یک جام می‌ستاند؛ جامِ لبریز است... از «حقیقتِ مُطلق».

💧 چکیده از برنامه ۸۹۴:

«مُردن» را، همان مرگ به حساب آر؛ اما نه مرگِ این بدن؛ بلکه، مرگِ هر آنچه هشیاری در ذهن بافته و به آن چسبیده. به عبارت دگر، فُرو ریختنِ هرآنچه، هشیاری به مرکز اضافه کرده.

پس تو اینچنین مُردی و نَظَرَت، در جهانِ جانِ نِگریست. حال، تو به عینِ ببینی که جهانِ جان، از تو جُدا نیست. این است که زین سیس، بدانی زیست (زندگی، غرق در شادی بی سبب).

💧 چکیده از برنامه ۸۹۵:

فقط عشقِ دارایِ وفاست؛ اوست، تنها پایدارِ مُطلق! از این رو اگر برای دریافتِ وفا، «امیدم» به غیر از او باشد، مرا «وَفایی» نخواهد بود. پس وجود را برای همو خرجِ کُنم که پیش از این، از من گواهی سِتاند.

💧 چکیده از برنامه ۸۹۶:

آیا... تو به دُنْبَالِ «دانه» هستی یا به دُنْبَالِ دام؟ خوب اگر به دُنْبَالِ دانه هستی، پس چرا توجه را به سویِ دام روانه کردی؟! هرآنچه دانه نیست، در بی‌توجهی‌ات... دام شد. این است که دانه از دیده پنهان شد! چند می‌خواهی به بام درآیی، به آن خَرَدِ محدود در سَر؟ دانه، درونِ خانه دل است؛ اما خانه را چه شده‌ست؟ خانه در بی‌توجهی، غبارآلود گشته و دیده... محروم از نور.

💧 چکیده از برنامه ۸۹۷:

هشیاری در ناآگاهی، اگر تا آخرِ زمانِ هم... شرم، حیا و رَسْمِ وفا را در ذهنِ بچرخاند، به جایی نَرَسَد! زیرا فقط عشق، عشق را در تجربه هستی (بی‌آنکه به گِردش در ذهن درآید)، به عشقِ درآورد. نورِ عشق، فقط در آن دلی به انعکاس درآید، که آینه‌اش از «تمامی افعال» پاک باشد؛ آری... حتی پاک از فعلِ شرم، حیا و رَسْمِ وفا.

💧 چکیده از برنامه ۸۹۸:

شاهِ قِمار/زندگی/عشق، هر آن در لباسی نو آید، تا خونِ ذهنِ مَن‌دار را بریزد؛ چنین می‌آید تا عشق را در انسان، به فعلِ عشقِ درآورد؛ و با هر آمدنش، رِنْدان را به دعوت پُرسد: کیست این کاره؟

جواب واضح است: «اوست» که خود را در «آزادگیِ مطلق» یافته؛ همو در آزادگی‌اش «کَمَرِ هِمَت» بندد و به حرکتی نو درآید!

💧 چکیده از برنامه ۸۹۹:

او که در این جهان، به فعلِ عشقِ درآمده را، دلی چو «آینه» آمد؛ حال، اگر تو در انعکاسِ آن آینه، «دورویی» را یافتی، آن از خُلُق و خویِ آینه نیست! آینه آمد که تو را از «فعلِ تو» خَبَر دهد؛ که اگر آن دورو را دیده نَفْسِ کَرُپایت ببیند، تو را خَشَم آید!

ولی خوشا بر تو، اگر آن نفسِ کژپا را، تو در «نورِ آن آینه» به شناسایی درآوری؛ که چنین جُست و جو، تو را آزادی مطلق بخشد.

💧 چکیده از برنامه ۹۰۰:

این دل است، که «توان» درآمدن به نورِ عشق را دارد، نه تن؛ اما ما به جای دل، گوش را به آوازِ تن فرا داده‌ایم؛ تن، کیسه‌ای بیش از خاک نیست؛ کیسه‌ی خاک هم، دَمَدَمه‌اش بی‌پایه و بی‌اساس است؛ زیرا آن دَمَدَمه، هوا و هوسِ یک نفسِ دروغین است؛ هوا و هوسِ نفس هم... همچون هوایِ غبارآلود است؛ «غبار» هم، مخالفِ دیده و بینایی‌ست.

هوایِ غبارآلود، دشمنِ نورِ هدایت و روشنایی حضور است.

با احترام،
آزاده از آمریکا

...